نقد رمان نگهبان از پیمان اسماعیلی نشر چشمه

سیامک که در کودکی در اثر یک سانحه رانندگی پدر و مادرش را از دست داده و خود نیز به دلیل آسیبی که در این حادثه دیده توانایی پدر شدن ندارد پس از اینکه می بیند توانایی گفتن این حقیقت را به زنی که دوست دارد و با او در رابطه است ندارد به بهانه کار راهی جنوب می شود. در آنجا یکی از محلی ها که متوجه رابطه نامشروع سیامک با  زن خود میشود به دنبالش آمده، قصد دارد او را از بین ببرد. در این درگیری سیامک در دفاع از خود مرد را می کشد و به امید گریز به کوهستانی به نام قندیل در مرزهای غربی پناه می برد. اما در سرمای کوهستان و فضای وهم آلود آن و گرگ های گرسنه ای که مانند او به دنبال بقا هستند گرفتار شده و سعی دارد تا به نحوی از بحران و گناه ناخواسته اش عبور کند .

 نویسنده به کمک شخصیت اصلی داستان «سیامک» در این رمان درونمایه تنهایی را به خوبی تصویر می کشد. سیامک هروقت تنهاست بیشتر خودش است. تنهایی ای که شاید به دنبال احساس گناهی همیشگی ای می آید که از کودکی با او همراه ست و از لحظه­ای که پدر برای گفتن حرفی به سیامک به عقب بر می گردد و بعد ار حادثه مرگ پدر و مادرش مهمان همیشگی خلوتش می شود.

«تنهایی یک جور سنگینی است مثل لاشه خرگوش گاهی هم سنگین تر مثل وزن شغالی که درون آدم گیر افتاده باشد».

در جایی دیگر نیز نویسنده تنهایی را به وزن شغالی که درون آدم گیر کرده باشد تشبیه کرده است.

خشونت و خوی حیوانی درونمایه دیگری است که در داستان جاریست.

«راننده کامیونی که سیامک و پدر و مادرش با آن تصادف می کند صورت لاغر و کشیده ای داشت با پوزه ای دراز آنقدر که به نظرش شبیه گرگ بوده». و یا «شکیب حیوانی نبود که سیامک به کشتنش عادت داشته باشد چیزی بزرگتر از گرگ و شغال یا یک تازی ای که منتظر چنگ زدن به شکار است». همین طور شامه تیز سیامک که درست شبیه یک حیوان بوهای مختلف را از فواصل دور تشخیص می دهد. مفهومی که این درون مایه باخود همراه دارد می تواند این باشد که چگونه وقتی انسان در فضای ناامنی مثل پوکه که نماد یک جامعه ناامن و تهدیدآمیز است می تواند باعث شود انسان برای حفظ بقا به غرایز اولیه اش باز گردد.

درونمایه دیگر داستان رابطه پدر و فرزند است که سیامک همچنان بعد از سالها که از مرگ پدر می گذرد درگیر آن است. پدری که اگرچه در ابتدا گمان می کند که محافظت کننده و نگهبان نبوده ولی همچنان سعی دارد مثل زمانی که کودک بود در جستجوی هویت مردانه اش به او شبیه باشد.

«آن شب  سبیل کیومرث را از نیمرخ می دید و یادش بود که یک انگشت پشت لبش گذاشت تا شبیه سبیل کیومرث شود و سعی کرد از توی آینه ی ماشین به خودش نگاه کند.»

سیامک که پدر و مادر را از دست داده ناچار است ناکامی را نیز بپذیرد. او از کودکی به مرگ می اندیشد  و در بزرگسالی فکر در تنهایی مردن آزارش می دهد.

«قبل ها گاهی به مردن فکر می کرد. این که بلاخره یک روز باید خودش را آماده کند. نفس را آرام توی ریه هایش ببرد و بعد تمام. قبل ها همیشه فکر می کرد در خانه می میرد. روی تخت یا حتی روی فرش بدون اینکه چیزی زیر سرش باشد، یا کسی بفهمد مرده. نمی دانست چقدر پیر است، فقط خودش را از دور می دید که روی زمین به پشت افتاده و شکمش بالا و پایین نمی شود آن موقع فکر می کرد که هیچ وقت بچه ای دور و برش نیست. هرجوری که می مرد فرقی نمی کرد،مثلا صبح زود وقتی که می خواست برای خودش چای درست کند یا آخر شب وقتی توی تخت می رفت برای خوابیدن، توی کمپ یا خانه خودش، همیشه تنها بود»

 شاید از این روست که نهایتا در پایان داستان نیز  از پس جدال بین مرگ و زندگی در تقلاست تا نقش پدر را بپذیرد. «زندگی و‌مرگ در هم بودند، مثل زن و مردی که توی هم می پیچیدند، یک لحظه یکی شان بود لحظه بعد آن یکی. پیچ می خوردند توی تن هم. روی پوست هم، رازان هم بود، از بین همین ها به دنیا آمده بود، در همان لحظه ناچیزی که تکلیف زنده ها و مرده ها معلوم شد. صارم غلط خورد پایین، سیامک زنده بود، رازان به دنیا آمد، بعد دوباره همه چیز توی هم پیچ رفت، پیچ خورد و‌کام گرفت.»

 کیومرث که به همراه خانواده برای فرار از مرگ ناشی از بمباران جنگ به هرسین پناه برده در نهایت به همراه همسرش قربانی دیو مرگ (ارزور) می شود سرنوشتی که اگر در پی ماندن در تهران و بمباران جنگ بود دست کم معنایی داشت. به نظر می رسد سیامک سردخواب می شود همانگونه که صارم پیشتر برایش گفته بود:

«خواب پدرت راببینی می شودی پدرت. هرچیزی هست. هرچیزی» «اگر سرخواب بگیری جا می مانی توی خوابی که دیده ای. معلوم نیست کی هستی. زنده ای، مرده ای. اصلا چندنفر شده ای».

«خواب کیومرث را دید، بین صدای باد و سردبادی که از درز سنگ ها توی خانه می زد. کیومرث وسط جاده ی هرسین به کرمانشاه ایستاده بود. تنها حدودا سی ساله. جوان بود هنوز و هوا سرد بود و گرگ و میش ...

کمی بعد کامیونی که بزرک با خط تستعلیق روی اتاقش نوشته بود ارزور از دور آمد با چراغ های خاموش. ... کامیون ایستاد. چپ نکرد این بار. راننده اش هم سالم بود که آرام از کامیون پیاده شد. پشتش خمیده بود و پوزه ی درازش شکل گرگ بود ... بعد کیومرث نشست تفنگش را چسباند به شانه و زانوش را بغل گرفت».

سیامک خودش را در نقش پدر در خواب می بیند:

«کیومرث به دشت نگاه می کرد. دشتی که ته نداشت و برف نداشت و باز سرد بود. همه جا ساکت بود راننده جلو آمد و عین جانوری که دنبال گوشت باشد پوزه اش را چسباند به گلوی کیومرث. کیومرث آرام ناله می کرد و راننده کیومرث را می خورد. گرگی بود که شکارش را پاره می کرد».

سیامک اما اگرچه از دست سرنوشت به پوکه می گریزد ولی درنهایت سرگذشتی برای خود برمی گزیند که اگرچه با تحققش سیامک پایان می پذیرد درست از همان جا رازان آغاز می شود.